

این سوی بهشت



ادبیات جهان - ۱۰۱

رمان - ۸۶

سرشناسه: فیتس جرالده، فرانسیس اسکات، ۱۸۹۶-۱۹۴۰ م.

(Fitzgerald, F. Scott) Francis Scott

عنوان و نام پدیدآور: این سوی بهشت / اسکات فیتزجرالد؛ ترجمه سهیل سمی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری: ۳۷۶ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۰۱. رمان؛ ۸۶.

شابک: ۹۷۸-۸۹۷-۶-۳۱۱-۹۶۴-۹۷۸

وضعیت فهرست نویسی: فیبا

یادداشت: *This side of paradise*. عنوان اصلی.

موضوع: داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: سمی، سهیل، ۱۳۴۹ - ، مترجم.

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۹ الف ۹/۲ PS۳۵۲۹

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۲

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۲۰۹۱۹۰۷

این سوی بهشت



اسکات فیتزجرالد

ترجمه سهیل سمی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

This Side of Paradise

F. Scott Fitzgerald

New York, Charles Scribner's Sons, 1960



انتشارات قنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات قنوس

* * *

اسکات فیتزجرالد

این سوی بهشت

ترجمه سهیل سمی

چاپ دوم

۱۰۰۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۶- ۸۹۷- ۳۱۱- ۹۶۴- ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 311 - 897 - 6

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۲۱۰۰۰ تومان


فهرست

- کتاب اول: خودستای رماتیک ۷
۱. ایمری، پسر بئاتریس ۹
۲. سرناره‌ها و سرنوادان‌های اژدری ۵۷
۳. جوان خودستا سبک و سنگین می‌کند ۱۲۷
۴. نارسیس در تعطیلی ۱۶۵
- میان پرده: مه ۱۹۱۷ - فوریه ۱۹۱۹ ۲۱۳
- کتاب دوم: پرورش یک شخصیت ۲۲۳
۱. چهره تازه ۲۲۵
۲. تجارب دوران نقاهت ۲۶۵
۳. طنز جوان ۲۹۷
۴. فداکاری متکبران ۳۲۵
۵. جوان خودخواه به یک شخصیت بدل می‌شود ۳۳۹

کتاب اول
خودستای رمانتیک

ایمری، پسر بئاتریس

ایمری بلین^۱ از هر جهت به مادرش رفته بود، جز معدودی خصلت‌های توصیف‌ناپذیر که دست بر قضا، آدم بودنش هم در گروهی همان‌ها بود. پدرش مردی نالایق بود با زبانی الکن، و علاقه‌مند به بایرون،^۲ که از سر عادت همیشه موقع خواندنِ دائرةالمعارف بریتانیکا چرتش می‌برد؛ در سی سالگی با مرگ دو برادر بزرگ‌ترش، دلّال‌های موفق بازار سهام شیکاگو، ثروتمند شد و تا و هم بَرش داشت و احساس کرد دنیا مالِ اوست، به بار هاربر^۳ رفت و بئاتریس اوهارا^۴ را دید. به این ترتیب، استیفن بلین^۵ قد بیش و کم صد و هشتاد سانتی و تزلزل و دودلی‌اش را در لحظات سرنوشت‌ساز زندگی برای آیندگانش به ارث گذاشت، و همین دو خصلت در وجود پسرش، ایمری، نمود یافت. سالیانِ سال در پَسِ صحنهٔ زندگی خانواده‌اش دست و پا زده بود، آدمی سُست‌عنصر با صورتی که نصفش

1. Amory Blaine

۲. Byron، لُرد بایرون، (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی. - م.

3. Bar Harbor

4. Beatrice O'Hara

5. Stephen Blaine

پشت موهای ابریشمی و عاری از حیاتش محو شده بود، با دغدغه همیشه‌گی «مراقبت» از همسرش، در عذاب همیشه‌گی از این‌که او را درک نمی‌کرد و نمی‌توانست درک کند.

اما بئاتریس بلین! چه زنی! در عکس‌های قدیمی‌ای که در املاک پدرش در لیک جنیوای ویسکانسین^۱ یا در سیکرد هارت کانونت^۲ در روم گرفته بود - خاصه خرجی دوران تحصیلات که در دوران جوانی او فقط مختص دخترهای خانواده‌های فوق‌العاده ثروتمند بود - ظرافت بی‌نقص اجزای صورت و زیبایی تمام‌عیار و سادگی لباس‌هایش معلوم بود. دوران تحصیلی درخشانی داشت - جوانی‌اش در هنگامه شکوه و جلال دوره نوزایی گذشته بود، از آخرین شایعاتی که بین خانواده‌های قدیمی‌تر رومی سر زبان‌ها بود خبر داشت؛ حتی کاردینال ویتوری^۳ و ملکه مارگریتا^۴ او را به اسم می‌شناختند، به عنوان دختری آمریکایی با ثروتی افسانه‌ای. بزرگان بالنسبه گمنام‌تری که حتی شنیدن نامشان هم مستلزم داشتن کمی فرهنگ و شعور بود نیز با او آشنا بودند. در انگلیس یادگرفت که باید ویسکی و سودا را به شراب ترجیح بدهد، و در خلال زمستانی که در وین گذراند، دستمایه گپ و گفت‌هایش جور بود. در مجموع، بئاتریس اوهارا شرایط تحصیلی خاصی داشت که دیگر تکرارشدنی نیست؛ نوعی آموزش که ویژگی بارزش تقسیم همه چیز و همه کس به دو گروه نفرت‌انگیز و دوست‌داشتنی بود؛ فرهنگی غنی به لحاظ سنت‌ها و هنرها، برهوت هر نوع ایده و نظر، در واپسین روزهای دوره‌ای که باغبان بزرگ گل‌های رُز نامرغوب را می‌چید تا غنچه‌ای عالی و بی‌نقص پرورش دهد.

1. Lake Geneva, Wisconsin

2. Sacred Heart Convent، به معنای قلب مقدس. - م.

3. Vitori

4. Margherita

در دوره کم تب و تاب‌تر زندگی‌اش، به آمریکا برگشت، با استیفن بلین آشنا شد و با او ازدواج کرد - عمدتاً به این دلیل که کمی خسته و کمی مغموم بود. نطفه تنها فرزندش در فصلی ملالت‌بار بسته شد و بچه در روزی بهاری در سال نود و شش^۱ به دنیا آمد.

ایمری در پنج سالگی مونس نشاط‌بخش او شد. پسری بود موخرمایی، که چشم‌های درشت و جذابی پیدا کرد، با ذهنی سطحی و خیال‌پرداز و علاقه زیاد به لباس‌های شیک. از چهار تا ده سالگی همراه مادرش، با ماشین شخصی پدر بزرگ مادری‌اش جنوب کشور را گشت، از کورنادو،^۲ که مادرش در آن از شدت بی‌حوصلگی در هتلی شیک دچار فروپاشی عصبی شد، تا مکزیکو سیتی، که باز هم در آن به سلی ملایم و تقریباً همه‌گیر مبتلا شد. از این مشکل خوشش آمد، و بعدها حالتی را که در دوران ابتلا داشت، به عنوان بخشی فطری از روحیه‌اش جا زد - به‌خصوص بعد از چند گیلاس اول.

به این ترتیب، در حالی که پسر بچه‌های خانواده‌های پولدار و کم و بیش خوش‌شانس در ساحل نیوپورت^۳ از حرف خانم معلم‌های سرخانه سرپیچی می‌کردند، یا در کونی می‌خوردند، یا درس می‌خواندند و به قرائت کتاب‌های آموزشی یا «فرانک بر روی می‌سی‌سی‌پی» گوش می‌دادند، ایمری در والدورف پادوهای سربراه و مطیع را آزار می‌داد و با گذر زمان، از موسیقی مجلسی و سمفونی‌ها متنفر می‌شد، و از مادرش آموزش‌های فوق‌العاده تخصصی می‌گرفت.

«ایمری.»

۱. منظور قرن نوزدهم است. - م.

۲. Coronado. (۱۵۱۰-۱۵۵۴)، در اصل نام کاشف اسپانیایی جنوب غربی آمریکا. - م.

3. Newport

«بله، بئاتریس.» (عجب اسم عجیب و غریبی داشت این مادرش؛ توقع داشت همه به همین اسم صدایش کنند).
 «عزیزم، فکر بلند شدنم نکن. همیشه با خودم گفتم سحرخیزی جوونارو عصبی می‌کنه. کلوتیلده داره می‌ده صبحونه تو بیارن بالا.»
 (باشه.)

«امروز خیلی احساس پیری می‌کنم، ایمری،» این‌طور مواقع آه می‌کشید، با صورتی مثل نقش برجسته بی‌نظیر اندوه و تأسف، و صدایی موزون و زیبا، و دستانی سبک و آزاد مثل دستان برنار^۱. «خیلی عصبی‌ام، عصبی. فردا باید از این خونه وحشتناک بریم و بگردیم دنبال نور آفتاب.»
 چشمان سبز و نافذ ایمری از پس موهای آشفته‌اش به مادرش خیره شد. حتی در این سن و سال هم در مورد مادرش هیچ توهمی نداشت.
 (ایمری.)
 (اوه، بله.)

«می‌خوام یه حموم داغ بری - تا حد امکان داغ، تا اعصابت آرام بشه. آگه بخوای، می‌تونم توی وان کتاب بخونم.»
 تا قبل از ده سالگی بخش‌هایی از «جشن‌های باشکوه» را به خورد پسرش داد؛ در یازده سالگی می‌توانست روان و راحت، یا شاید با لحنی یادآور برامس و موتسارت و بتهوون حرف بزند. یک روز بعد از ظهر، وقتی در هات اسپرینگز در هتل تنها ماند، نوشیدنی طعم زردآلوی مادرش را چشید و از طعم آن خوشش آمد و سرش گرم شد. این کار تا مدتی برایش سرگرمی خوبی بود، اما در اوج وجد و شغف، یک نخ سیگار هم روشن کرد، و بعد در برابر فشار واکنش شرم‌آور و عوامانه‌ای که از درونش می‌جوشید، تسلیم شد. این اتفاق بئاتریس را وحشت‌زده کرد، اما ته دل از آن خوشش آمد و

۱. Bernhardt، سارا برنار، هنرپیشه معروف فرانسوی. - م.

همین احساس تبدیل شد به بخشی از آنچه نسل بعدی «مرام» او نامید. یک روز شنید مادرش در اتاقی پُر از زنانِ غرقِ بُهت و ستایش می‌گوید: «این پسرِ من واقعاً با فرهنگ و جذابه - اما در عین حال، خیلی ظریفه - همه ما ظریفیم!» دستش در اوج طراوت در مقابل سینه‌اش قرار گرفته بود؛ بعد صدایش نجواگون شد و آهسته و آرام ماجرای نوشیدنی طعم زردآلو را برایشان تعریف کرد. همه خوشحال شدند، چون بئاتریس داستانگوی بی‌باکی بود، اما آن شب خیلی از زن‌ها کلیدهای بوفه‌هایشان را پنهان کردند تا مبادا بچه‌هایشان کار ایمری را تکرار کنند....

رفت و آمدهای خانه هم همیشه تشریفات خاص خودش را داشت؛ دو خدمتکار زن، ماشینی شخصی، یا با خود آقای بلین - البته اگر در دسترس بود - و در اکثر مواقع یک پزشک. وقتی ایمری سیاه‌سُرفه گرفت، چهار متخصص در حالی که دور تختش کز کرده بودند و وجودشان یکسره بیزاری و اشمئزاز شده بود، به همدیگر چشم‌غره می‌رفتند؛ وقتی مخملک گرفت، تعداد حاضرین در پای تختش، از جمله پزشک‌ها و پرستارها، به چهارده نفر رسید. اما در هر حال، خون خون را می‌کشند، و به کمک همین اطرافیان، ایمری توانست از این بیماری هم جان سالم به در ببرد.

خانواده بلین به هیچ شهر خاصی وابسته نبودند. فقط بلین‌های لیک جنیوا بودند و بس؛ قوم و خویش‌های زیادی داشتند که جای دوست و آشنا کمک‌حالشان بودند، و از منطقه پاسادنا^۱ تا کیپ کادا^۲ همه غبطنه موقعیت آن‌ها را می‌خوردند. اما گرایش بئاتریس به آشنایان تازه از راه رسیده روز به روز بیش‌تر می‌شد، چون داستان‌های جورواجوری داشت که در فواصل زمانی مشخصی باید تکرارشان می‌کرد، داستان‌هایی مثل

۱. Pasadena، شهر و تفریحگاهی در جنوب غربی کالیفرنیا. - م.

۲. Cape Cod، شبه‌جزیره‌ای در جنوب شرقی ماساچوست. - م.

پیشینهٔ اساسنامه‌اش با آن همه اصلاحیه، یا خاطرات سالیانی که خارج از کشور زندگی کرده بود. این داستان‌ها را باید درست مثل رؤیاهای فرویدی تعریف می‌کرد و از وجودش بیرون می‌ریخت، وگرنه در درونش باد می‌کردند و اعصابش را تحت فشار قرار می‌دادند. اما بناتریس به زنان آمریکایی خُرده می‌گرفت، به خصوص به جمعیتِ شناور غربی‌های سابق. خودش به ایمری گفت: «اونا لهجه دارن، عزیزم، نه لهجه‌های جنوبی یا بوستونی، اصلاً لهجه‌ای که خاص یه منطقهٔ مشخص باشه ندارن، فقط لهجه دارن» - خیال ذهنش را با خود بُرد. «لهجه‌های قدیمی و عهد بوقی لندنی که دیگه روزگارشون سَر اومده و به هر حال، حالا یکی باید به اون لهجه‌ها حرف بزنه. مثل یه سَرخدمتکار انگلیسی که چندین و چند سال تو یه شرکت اپراتوری شیکاگو کار کرده باشه حرف می‌زنن.» کلماتش تقریباً نامفهوم شد - «فرض... زمانی تو زندگی هر زنِ غربی... احساس می‌کنه شوهرش این قدر ثروتمنده که اشکالی نداره اگه... لهجه... سعی می‌کنن منو تحت تأثیر قرار بدن، عزیزم...»

بناتریس احساس می‌کرد بدنش جابجا پُر از سُستی و ضعف شده است، اما فکر می‌کرد روحش کاملاً بیمار، و به همین دلیل در زندگی‌اش بسیار مهم شده است. زمانی کاتولیک بود، اما وقتی متوجه شد که در جریان از کف دادن یا بازیافتن ایمانش به کلیسای کاتولیک روم، کشیش‌ها بی‌نهایت دلسوزتر شده‌اند، فوق‌العاده مردّد شد. اغلب ماهیت بورژوازی روحانیون کاتولیک آمریکایی را تقبیح می‌کرد، و کاملاً اطمینان داشت که اگر در سایهٔ کلیساهای جامع و بزرگ اروپایی^۱ زندگی کرده بود، روحش هنوز هم شعله‌ای باریک بود بر محراب عظیم و باشکوه روم. با این همه، بعد از پزشک‌ها، کشیش‌ها مایهٔ تفریحش بودند.

۱. منظور از Continental، خاک اصلی قارهٔ اروپاست، بدون بریتانیا. - م.

می‌گفت: «اوه، اسقف ویستون،^۱ نمی‌خوام از خودم حرف بزنم. می‌تونم فوج فوج زنانی مجنون‌ی رو که پشت درِ کلیساتون توی همدیگه می‌لولن و بهتون التماس می‌کنن دلسوزشون باشین در ذهن مجسم کنم.» – و بعد از وقفه‌ای که کشیش پُرش کرد – «اما خلق و خوی من خیلی متفاوته.»

ماجرای عشق روحانی‌اش را فقط به اسقف‌ها و بالادستی‌های آن‌ها می‌گفت. اولین بار که از سفر به کشورش بازگشته بود، در آشویل^۲ مردی جوان و بی‌دین و سوئینبرن مسلک^۳ را دیده بود که بوسه‌های سوزان و گفتگوهای به دور از احساسات‌گرایی‌اش در وجود او اشتیاقی بی‌چند و چون ایجاد کرده بود. با حسی رمانتیک و در عین حال عاقلانه که هیچ نشانی از احساساتِ رقیق و آبکی نداشت، در مورد این مسئله و نکات مثبت و منفی‌اش کاملاً بحث کرده بودند. عاقبت تصمیم گرفته بود به خاطر طبقهٔ اجتماعی و پیشینهٔ طرف مقابل ازدواج کند، و آن جوان بی‌دین از آشویل که دچار بحرانی روحی شده بود، به کلیسای کاتولیک ملحق شده و حال به موسیو دارسی تبدیل شده بود.

«در واقع، خانم بلین، ایشون هنوزم مصاحبِ دوست‌داشتنی‌ایه – دقیقاً مردی که حکم بازوی راست کاردینالو داره.»

بانوی زیبا نفسی عمیق کشید و گفت: «می‌دونم بالاخره ایمری یه روز می‌ره پیش اون، و موسیو دارسی همون‌طور که منو درک کرد، اونم درک می‌کنه.»

ایمری سیزده ساله شد، تقریباً بلندقد و باریک‌اندام، و بیش از همیشه شبیه مادرِ سلتی‌اش. هر از گاه، برایش معلّم خصوصی می‌آوردند – با این هدف که از «بچه‌های دیگه عقب نمونه، و تو هر مکان جدیدی کارو از

1. Wiston

2. Ashville

۳. Swinburnian، صفتی برای اسم سوئینبرن، (۱۸۳۷-۱۹۰۹). شاعر و منتقد ادبی بریتانیایی که منتقد سرسخت ارزش‌های قراردادی عصر ویکتوریا بود. – م.

اون جایی شروع کنه که دفعه قبل نیمه کاره رهاش کرده بود،» اما چون هیچ معلومی نمی‌توانست آخرین نقطه توقف او را پیدا کند، ذهن او هم شکل و شرایط خیلی خوبی داشت. معلوم نیست اگر چند سال دیگر از زندگی‌اش به همین منوال می‌گذشت، چطور آدمی از آب در می‌آمد. اما تازه به اندازه چهار ساعت از خشکی به سمت ایتالیا دور شده بودند که آپاندیسش، احتمالاً به خاطر غذا خوردن در بستر، ترکید و پس از ارسال تلگرام‌های عجولانه و آکنده از اضطراب به اروپا و آمریکا، و به‌رغم شگفتی و حیرت مسافران، کشتی بزرگ سکان‌گرداند و به نیویورک برگشت تا ایمری را در اسکله پیاده کند. حتماً تصدیق می‌کنید که اگر این زندگی نبود، باشکوه بود.

بعد از عمل جراحی، بئاتریس دچار فروپاشی عصبی شد، حالتی که با آشفتگی روانی الکلی‌ها شباهت شک‌برانگیزی داشت، و ایمری در مینیاپولیس ماند، و تقدیرش این شد که تا دو سال بعد از آن حادثه در کنار دایی و خاله‌اش ماند. همان‌جا برای اولین بار پیه تمدن‌خشن و مبتذل غربی به تنش مالیده شد.

بوسه‌ای برای ایمری

این چند کلمه را که خواند، لب و رچید.

قصد دارم روز پنجشنبه، هفدهم دسامبر، ساعت پنج، مهمانی بدهم و خیلی خوشحال می‌شوم که شما هم بیایید.

ارادتمند شما،

لطفاً پاسخ دهید. ما برا سنت کثر.

از اقامتش در مینیاپولیس دو ماه گذشته بود، و عمده تلاشش این بود که

احساس برتر بودن خود را «از بچه‌های دیگه مدرسه» پنهان کند، اما این باورش هیچ ریشهٔ فُرضی نداشت. یک روز در کلاس فرانسوی خودنمایی کرده بود (دانش آموز سال آخر کلاس فرانسه بود)، آقای ریردون^۱ را حسابی گیج و سردرگم کرده بود، چون مدام با لحن و حالتی تحقیرآمیز لهجه‌اش را تصحیح می‌کرد و بچه‌های کلاس را کیفور می‌کرد. آقای ریردون هم که ده سال پیش چند هفته‌ای را در پاریس گذرانده بود، هر بار که کتابش را باز می‌کرد، در زمینهٔ افعال فرانسوی انتقامش را می‌گرفت. یک بار دیگر هم سر کلاس تاریخ خودنمایی کرد که البته عواقب مصیبت‌باری در پی داشت، چون پسرهای آن کلاس همسن و سال خودش بودند، و سرتاسر هفتهٔ بعد با صدای بلند به او متلک می‌گفتند و گوشه و کنایه می‌زدند:

«او - به نظر من، انقلاب آمریکا عمدتاً مسئلهٔ طاباقات متوسط بود،» یا «واشنگتن^۲ اصل و نسب خیلی خوبی داشت - بعله، به نظر من، خیلی خیلی خوب.»

ایمری در کمال خلاقیت سعی می‌کرد با گاف‌های عمدی‌ای که می‌داد، توازن را برقرار کند. دو سال پیش از این، مطالعهٔ تاریخ ایالات متحده را آغاز کرده بود، این کتاب فقط تا دورهٔ جنگ‌های مستعمراتی را در بر می‌گرفت، اما مادرش آن را اثری مسحورکننده توصیف کرده بود. ضعف بزرگش در ورزش بود، اما به محض این‌که متوجه شد عملکرد بچه‌ها در این کلاس مِلاکِ قدرت و محبوبیت در کل مدرسه است، تلاش‌های بی‌امان و سرسختانه‌اش را آغاز کرد تا در ورزش‌های زمستانی نفر اول بشود، و به‌رغم درد گرفتن و پیچ خوردن قوزک‌هایش، هر روز بعدازظهر در زمین اسکیت لورلی شجاعانه اسکیت‌بازی می‌کرد، و مدام

1. Mr. Reardon

۲. منظور جرج واشنگتن است. - م.

به این فکر بود که چه وقت می‌تواند بدون آن‌که چوب‌هاکی لای اسکیت‌هایش گیر کند، آن را حین حرکت حمل و کنترل کند.

دعوتنامه میس مایرا سنت کلتر سرتاسر صبح در جیب کت او مانده و در آغوش یک تکه آب‌نبات مغزدار و گرد و خاک گرفته حسابی نوچ شده بود. بعد از ظهر آهی کشید و دعوتنامه را زیر نور گرفت، و بعد از کمی فکر، و نوشتن چرکنویس در پشت «کتاب لاتین سال اول» جوابی آن‌چنانی نوشت:

میس سنت کلتر عزیز،

دعوتنامه حقیقتاً زیبای شما را برای پنجشنبه هفته آتی در کمال خوشحالی امروز صبح دریافت کردم. پنجشنبه هفته آینده، با شرف و سرور برای عرض تبریک و تهنیت خدمت خواهم رسید.

با تقدیم احترام،

ایمری بلین.

بنابراین، پنجشنبه، غرق فکر و خیال، در پیاده‌روهای لغزنده که برف‌هایشان را رویده بودند به راه افتاد، و ساعت پنج و نیم به دیدرس خانه مایرا رسید، تأخیری که به تصور او، کاملاً مورد تأیید مادرش بود. با چشمانی که در کمال بی‌اعتنایی نیم‌بسته بود، مقابل در ایستاد و با دقت برای ورودش به خانه برنامه‌ریزی کرد. عرض سالن را طی می‌کرد و به سمت خانم سنت کلتر می‌رفت، البته نه چندان با عجله، و بعد دقیقاً با آهنگ و زیر و بم صحیح کلمات می‌گفت:

«خانم سنت کلتر عزیزم، به خاطر تأخیرم بی‌نهایت متأسفم، اما بانوی من» — در این لحظه مکثی کرد و متوجه شد که کلمات را مو به مو نقل خواهد کرد — «اما من و دایمی‌ام باید کسی رو ملاقات می‌کردیم — بله، در آموزشگاه با دختر دلربای شما ملاقات کردم.»

بعد دست می‌داد، با همان تعظیم نصف و نیمه و بیش و کم فرانسوی‌وار

در مقابل خانم‌های ریزاندام و عصاقورت‌داده، و آن وقت برای مردان جوانی که انگار با تن و بدن‌های خشک و فلج شده برای حمایت از همدیگر نزدیک به هم و دورتادور ایستاده بودند، سری تکان می‌داد.

سرخدمتکار (یکی از سه سرخدمتکار در کل مینیاپولیس) در را باز کرد. ایمری قدم به داخل گذاشت و خودش را از شرکت و گُلاهِش خلاص کرد. از این‌که از اتاق بغلی صدای گوش‌خراش و جیغ‌مانندِ گفتگوها به گوشش نرسیده بود، کمی تعجب کرد، و با خودش گفت که حتماً مهمانی رسمی است. این مسئله کاملاً مورد تأییدش بود - درست همان گونه که سرخدمتکار مورد تأییدش بود.

گفت: «میس مایرا،»

با شگفتی و حیرت متوجه نیشخندِ هولناک سرخدمتکار شد. با صدای بلند گفت: «اوه، بله. ایشون این‌جاست.» متوجه نبود که نداشتن لهجهٔ کاکنی^۱ اعتبار و جایگاهش را ضایع می‌کند. ایمری نگاه سردی به سرخدمتکار انداخت.

سرخدمتکار در حالی که صدایش بی دلیل اوج پیدا می‌کرد، پی حرفش گفت: «اما ایشون تنها کسی‌یه که فعلاً این‌جاست. مهمونی تموم شده.»

از شدت هول و هراس آه از نهاد ایمری برآمد.

«چی؟»

«ایشون منتظر ایمری بلین بود. یعنی شما، مگه نه؟ مادرش می‌گه اگه شما تا پنج و سی دقیقه پیدات شد، دو نفری با ماشین پاکارد برین دنبالش.»
با حضورِ خودِ مایرا، که خودش را تا بیخ گوش‌هایش در پالتوی پوست پیچیده بود، یأس ایمری عینی‌تر شد؛ چهرهٔ مایرا به وضوح درهم و اخمو

۱. Cockney، لهجهٔ مردم شرق لندن. - م.

بود و صدا و لحنش را هم با دشواری و سختی زیادی دوستانه و صمیمانه نگه داشته بود.

«سلام، ایمری.»

«سلام، مایرا.» شور و سرزندگی اش را به خوبی نشان داده بود.

«خوب – عاقبت رسیدی.»

«خوب – برات می‌گم. گمونم در مورد سانحه تصادف اتومبیل چیزی

نشنیدی.» غلو می‌کرد.

چشم‌های مایرا از حیرت خیره ماند.

«کی؟»

ایمری با ناامیدی و استیصال گفت: «خوب، دایی و خاله و من.»

«کسی هم کشته شد؟»

ایمری مکثی کرد و بعد به نشان تأیید سر تکان داد.

«داییت؟» – نگرانی.

«اوه، نه – فقط یه اسب – یه اسب تقریباً طوسی‌رنگ.»

درست در همین لحظه، سرخدمتکار ایرلندی‌زبان در حالی که سعی

می‌کرد جلوی خودش را بگیرد، خندید. اگر دست ایمری بود، همان لحظه

جگر سرخدمتکار را بی‌هیچ عذاب وجدانی به سیخ می‌کشید و کباب می‌کرد.

مایرا با خونسردی گفت: «حالا می‌ریم. می‌دونی، ایمری، وسایل بازی

برای ساعت پنج سفارش داده شده بود و همه اومده بودن، پس دیگه

نمی‌تونستیم منتظر بمونیم –»

«خوب، دست من نبود، بود؟»

«واسه همین ماما گفت من تا پنج و نیم منتظر بمونم. قبل از این‌که

اونارو به کلوب مینه‌هاها^۱ ببرن، خودمونو می‌رسونیم، ایمری.»

ایم‌ری ناگهان از آن حال نزار درآمد. صدای جرینگ‌جرینگِ مهمانی شاد را در خیابان‌های برف‌گرفته در ذهن مجسم کرد، آمدن لیموزین، و فرو آمدن مهیب خودش و مایرا را در مقابل شصت چشم آکنده از سرزنش، معذرت‌خواهی او - و این بار معذرت‌خواهی‌ای تمام‌عیار و واقعی. با صدای بلند آه کشید.

مایرا پرسید: «چیہ؟»

«هیچی، داشتم خمیازه می‌کشیدم. مطمئن قبل از این‌که اونا به مقصد برسند، بهشون می‌رسیم؟» این امید بی‌رمق به تدریج در دلش شکل می‌گرفت که ممکن است وارد کلوب مینه‌هاها شوند و آن‌جا دیگران را ببینند؛ و او، تنها و بی‌اعتنا، در مقابل شومینه بنشیند و به حال اولش برگردد.

«اوه، البته، مایک، به موقع بهشون می‌رسیم - سریع‌تر بریم.»

تازه متوجه وضعیت شکمش شد. وقتی قدم به داخل ماشین گذاشتند، با عجله به نقشه‌ای که در ذهن طراحی کرده بود، رنگ و لعابی دیپلماتیک داد. اساس آنچه در ذهنش بود به تعریف و تمجیدهای داخل آموزشگاه مربوط می‌شد، تعریف‌هایی حاکی از این‌که «فوق‌العاده خوش‌قیافه و مثل جن‌تل‌من‌های انگلیسی بود».

صدایش را پایین آورد و در حالی که کلماتش را با دقت تمام انتخاب می‌کرد، گفت: «مایرا، هزار بار ازت معذرت می‌خوام. یعنی می‌تونی منو ببخشی؟»

مایرا نگاهی جدی به او انداخت، به چشم‌های سبز و مشتاقش، و به دهانش، که بر حسب سلیقه جوان‌پسند این دختر سیزده ساله، مظهر احساسات عاشقانه و رمانتیک بود. بله، مایرا می‌توانست خیلی راحت او را ببخشد.

«چطور... آره... البته.»

ایمیری یک بار دیگر به او نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت. ایمیری مژه‌های بلندی داشت. با لحنی مغمومانه گفت: «من وحشتناکم، فرق دارم. نمی‌دونم چرا مُدام افتضاح می‌کنم. به گم‌ونم چون اهمیتی نمی‌دم.» بعد بی‌محابا و بدون ملاحظه ادامه داد: «یه مدته خیلی سیگار می‌کشم. تنباکو قلبمو خراب کرده.»

مایرا یک شبِ کامل دودگساری و سیگارکشی را در ذهنش مجسم کرد، و ایمیری را با رنگِ پریده، در حالی که به خاطر ریه‌های جرم‌گرفته‌اش گیج می‌خورد، در خیال دید. نفس در سینه‌ی مایرا حبس شد.

«اوه، ایمیری، سیگار نکش. جلوی زُشدتو می‌گیره!»

ایمیری با حزن و اندوه، پی حرفش را گرفت و گفت: «دیگه اهمیتی نمی‌دم. ادامه می‌دم. دیگه عادت‌م شده. خیلی کارا کردم که اگه خونواده‌م بدونن» — مکثی کرد تا ذهنش بتواند تیره و تارترین هراس‌ها را تجسم کند — «هفته‌ی گذشته رفتم به یه وارپته.»

مایرا دیگر کاملاً مستأصل شده بود. ایمیری یک بار دیگر چشم‌های سبزش را به او دوخته بود.

بعد با سیلانِ ناگهانی احساسات گفت: «تو تنها دختر این شهری که من دوستش دارم. تو خیلی دلسوزی.»

مایرا در مورد دلسوز بودنش چندان مطمئن نبود، اما با این‌که این حرف کم و بیش نادرست به نظر می‌رسید، باشکوه بود.

بیرون لایه‌ی ضخیم‌گرد و غبار همه‌جا نشسته بود. وقتی لیموزین ناگهان به خیابانی دیگر پیچید، مایرا به سمت او پرت شد.

مایرا زیر لب گفت: «نباید سیگار بکشی، ایمیری. خودت اینو نمی‌دونی؟» ایمیری به نشان نفی سر تکان داد.

«برای هیچ کس مهم نیست.»

مایرا مردّد بود.

«برای من مهمّه.»

دلش ریخت.

«اوه، آره، همین طوره! تو شیفته فراگی پارکر^۱ی. گمونم همه اینو

می دونن.»

«نه، نیستم.» مایرا این دو کلمه را خیلی آهسته به زبان آورد.

در سکوئی که از پی آمد، وجود ایمری لبریز از شوق شد. در وجود مایرا چیز خارق‌العاده‌ای وجود داشت؛ دختری که در هوای تاریک و سرد اطراف، در داخل ماشین دنج و راحت، محصور شده بود. مایرا، توده کوچکی از لباس، با طره‌های موی زرد که از زیر کلاه اسکیتش بیرون زده بود.

«چون خود منم شیفته...» یک لحظه مکث کرد، چون از کمی آن سوتر صدای خنده عده‌ای جوان را شنید و وقتی به آن طرف شیشه بخارگرفته ماشین در خیابان روشن از نور چراغ برق خیره شد، طرحی گنگ و تیره و تار از مهمانی دید. باید به سرعت دست به کار می‌شد...

نجواکنان به مایرا گفت: «بهش بگو بره مینه‌هاها. می‌خوام باهات

حرف بزنم — باید باهات حرف بزنم.»

مایرا متوجه برگزاری مهمانی شده بود، و یک لحظه مادرش را هم دیده بود. نگاهی به چشم‌های بغل دستی‌اش کرد و با بلندگوی مقوایی دست‌سازشان فریاد زد: «بپیچ توی همین خیابون فرعی، ریچارد، و یکراست برو به کلوب مینه‌هاها!» ایمری آهی کشید و با خیال راحت به پشتی صندلی تکیه داد.

آن بالا آسمان نیمی شفاف و زلال و نیمی مه‌آلود بود، و فضای شب سرد و مرتعش از تیشی شدید. از پلکان کلوب خارج از شهر، جاده‌ها به

اطراف امتداد پیدا می‌کردند، چین‌هایی تیره بر پستیوی سفید؛ توده‌های عظیم برف در دو طرف جاده مثل ردّ حرکت موش‌کوره‌های غول‌آسا بودند. لحظه‌ای روی پله‌ها درنگ کردند و به ماه سفید شب تعطیلات خیره شدند. ایمری اشاره عجیبی کرد. «ماه‌های پریده‌رنگ این‌طوری آدم‌ارو اسرارآمیز می‌کنن، شدی شبیه یه ساحره جوون که کلاه سرش نیست و موهاش پریشون شده.» — دستانِ مایرا بی‌اختیار موهایش را چنگ زدند — «اوه، به موت دست نزن، خوبه.»

از پله‌ها بالا رفتند و مایرا پیش افتاد و به سمت پناهگاه کوچک رؤیاهای ایمری رفت، در مقابل کاناپه‌ای بزرگ و نرم، آتش شومینه گرمای خوشایندی داشت. چند سال بعد، همین مکان برای ایمری به صحنه‌ای بزرگ تبدیل می‌شد، گهواره بحران‌های عاطفی بزرگ. اما در آن لحظات، مدتی در مورد مهمانی حرف زدند.

ایمری گفت: «همیشه یه عده از پسرای خجالتی هم توی این مهمونی‌ها هستن. می‌شینن پای پاندول و زیرلی با همدیگه حرف می‌زنن و همدیگه‌رو هُل می‌دن. همیشه یه دختر دیوونه چپ‌چشم هم هست» — ادای وحشتناکی درآورد — «که مدام با ندیمه همراهش توند و بد حرف می‌زنه.» مایرا حیرت‌زده گفت: «تو پسر بامزه‌ای هستی.»

«منظورت چیه؟» ذهن ایمری بلافاصله بر این مسئله متمرکز شد، عاقبت به موضوعی رسیده بودند که ایمری در مورد آن آگاهی و اطلاعات خوبی داشت.

«اوه — همیشه از چیزای احمقانه حرف می‌زنی. چرا فردا با من و مریلین نمی‌آی بریم اسکی؟»

خیلی مختصر و کوتاه جواب داد: «در طول روز دوست ندارم دختری اطرافم باشه،» اما بعد که دید حرف پرتی زده، گفت: «اما از تو خوشم

می‌آد.» گلوبی صاف کرد و دوباره گفت: «تو رو اول از همه و دوم و سوم از همه دوست دارم.»

چشمان مایرا غرق رؤیا شد. می‌توانست این داستان عالی را برای مریلین تعریف کند!

مایرا هم اعتراف کرد: «منم تا بیست و پنج شماره اول تو رو دوست دارم، و فراگی پارکر بیست و ششمه.» صدایش می‌لرزید. فراگی ظرف یک ساعت بیست و پنج امتیاز از دست داده بود؛ و ایمری حتی متوجه این مسئله هم نشده بود...

ناگهان وجود ایمری لبریز از انزجار، نفرت و بیزاری شد. تمام وجودش غرق این آرزو بود که از آن مکان دور باشد، و دیگر هرگز مایرا را نبیند، دیگر به هیچ کس ابراز علاقه نکند؛ ناگهان با تمام وجود متوجه حالت صورت خودش و او شد، آرزو داشت که از درون تخته‌بند تَنَش خارج شود و در گوشه‌ای امن و دور از دیدرس دیگران پنهان شود، جایی در گوشه و کنار ذهن خودش.

مایرا با صدایی که انگار از دلِ چاهی بزرگ برمی‌آمد، گفت: «چرا حرفی نمی‌زنی؟»

ایمیری صدای خودش را حین گفتن جمله‌اش شنید، «نمی‌خوام.» سکوت برقرار شد.

ایمیری با لحنی تُند تکرار کرد: «نمی‌خوام!» مایرا با یک جسّت از جایش پرید، گونه‌هایش از لطمه‌ای که به غرورش وارد شده بود، صورتی‌رنگ شده بود، و گره روبان پشت سرش از شدت احساسات می‌لرزید.

فریاد زد: «ازت متنفرم! دیگه اجازه نداری با من حرف بزنی!»

ایمیری تنه‌پته‌کنان گفت: «چی؟»

«به ماما می‌گم با چه لحنی حرف زدی! می‌گم! می‌گم! به ماما می‌گم، و اون نمی‌ذاره دیگه باهات بازی کنم!»

ایمیری از جایش بلند شد و با استیصال به او خیره شد، انگار مایرا حیوانی بود که او تا به آن لحظه از وجود و حضورش بر این کره خاکی آگاه نبود.

در ناگهان باز شد، و مادر مایرا در حالی که با عینک بی‌دسته‌اش ور می‌رفت، در درگاه ایستاد.

نرم و مهربان عینک را به چشم گذاشت و گفت: «خوب، آقای پشت میز به من گفت شما بچه‌ها اومدین بالا - حالت چطوره، ایمیری؟»

ایمیری به مایرا چشم دوخت و منتظر بود که آسمان بر سرش خراب شود - اما خبری نشد. لبان ورچیده‌اش به حالت عادی برگشت، و رنگ تُنید صورتی روی گونه‌هایش محو شد، و وقتی جواب مادرش را می‌داد، صدایش درست مثل دریاچه‌ای تابستانی آرام و ملایم بود.

«اوه، ما خیلی دیر شروع کردیم، ماما، این قدر دیر که فکر کردم شاید ما هم -»

ایمیری از طبقه پایین صدای جیغ خنده شنید، و هر چقدر که پی مادر و دختر به طبقه پایین نزدیک‌تر می‌شد، بوی ملالت‌بار شکلات داغ و چای و کیک نیز در مشامش قوی‌تر می‌شد. صدای گرامافون با صدای زمزمه و های و هوی دخترها در هوا به هم می‌آمیخت، و بعد نوری نه چندان قوی به چشمش آمد و رویش پخش شد:

کیسی - جونز سوار درشکه شد

کیسی - جونز سوار درشکه شد.

بدرود گفت و راهی جاده شد.

تصاویری از وجود خودستای جوان

ایمیری تقریباً دو سال در مینیاپولیس ماند. زمستان سال اول، کفش‌های سرخپوستی پایش کرد، کفش‌هایی زرد که بعد از تماس‌های مداوم با روغن و گرد و خاک، رنگی جاافتاده پیدا کرد، قهوه‌ای چرک‌مایل به سبز؛ کت پشمی و چهار دکمه طوسی با طرح پیچازی می‌پوشید، و کلاه سرخ لوژسواری سرش می‌گذاشت. سگش، گُنتِ دل‌مونته^۱، کلاه سرخ را خورد و بعد عمویش کلاهی خاکستری‌رنگ به او داد که تا پایین صورتش را می‌پوشاند. مشکل این یکی هم این بود که نفسش در آن حبس می‌شد و یخ می‌بست؛ یک روز بخار بازدمش باعث شد گونه‌اش یخ ببندد. روی گونه‌اش برف مالید، اما گونه‌اش کبود شد.

یک بار کنت دل‌مونته یک بسته سفیدکننده خورد، اما چیزیش نشد. با این حال، مدتی بعد مُخَش‌عیب کرد و دیوانه‌وار شروع کرد در خیابان دویدن. به حصارها می‌خورد، در جوی‌ها غلت می‌زد و مسیر عجیب و غریبش را در جاده‌ای که او را از زندگی ایمیری خارج می‌کرد، ادامه می‌داد. فریاد زد: «گُنتِ کوچولوی بی‌نوا، اوه، کنت کوچولوی بی‌نوا!» بعد از چند ماه به این فکر افتاد که شاید آن رفتار گُنت، در حقیقت، بخشی زیبا از نمایشی عاطفی بوده است.

ایمیری و فراگ پارکر فکر می‌کردند عالی‌ترین جمله در ادبیات در پردهٔ سوم از «آرسن لوپین» آمده است. در سئانس‌های عصر روزهای شنبه و چهارشنبه در ردیف جلوی سالن می‌نشستند. جملهٔ مورد نظرشان این بود:

1. Count Del Monte

«اگر آدم نتواند هنرمند بزرگ یا سربازی بزرگ باشد، بهترین کار این است که یک جنایتکار بزرگ باشد.»

ایمیری دوباره عاشق شد و یک شعر هم نوشت، شعری از این قرار:

سالی و مریلین،
محبوبان منید.
در این عشق شیرین و عمیق،
مریلین برتر است از رقیب.

مسائل مورد علاقه اش این چنینی بودند: این که مک‌گاورن از مینه‌سوتا در بین بهترین ورزشکاران غیرحرفه‌ای سرتاسر آمریکا به مقام اول می‌رسید یا دوم، موقع ورق‌بازی چطور می‌شد گلک زد، چطور می‌شد با سکه تردستی کرد، نوزادها چطور به دنیا می‌آمدند، و آیا براون سه انگشتی در مقایسه با کریستی ماتیوسن، واقعاً توپ پرت‌کنِ بهتری بود.

چند نمونه از کتاب‌هایی که خوانده بود نیز از این قرار بودند: برای افتخار مدرسه، زنان کوچک (دو بار)، عرف عام، سافو، دن مک‌گرویی خطرناک، بزرگراه وسیع (سه بار)، سقوط خاندان آشِر، سه هفته، مری وئر، محبوب سرهنگ کوچک، گونگادین، روزنامه رسمی پلیس، و...

در مطالعه به هستی^۱ گرایش داشت، و به‌خصوص به داستان‌های پرماجرایی جنایی، به آثار مری رابرتس راینهارت^۲ خیلی علاقه‌مند بود.

مدرسه رفتن باعث شد تسلطش بر زبان فرانسوی از بین برود و نسبت به

۱. Henty, جرج آلفرد هنتی (۱۸۳۲-۱۹۰۲)، نویسنده انگلیسی آثار جنایی. -م.

2. Mary Roberts Rinehart

نویسنده‌های معمولی هم بی‌رغبت شود. معلمانش او را جوانی بی‌هدف، غیرقابل اتکا و، به مفهومی سطحی و مبتذل، باهوش قلمداد می‌کردند. طرّه‌های موی بسیاری از دوستانش را جمع می‌کرد. حلقه‌های چند نفر از آن‌ها را هم به انگشت کرد. عاقبت دیگر نتوانست حلقه‌های بیش‌تری قرض کند، چون به خاطر عصبی بودنش حلقه‌ها را در دهانش می‌گذاشت و می‌جوید و آن‌ها را از شکل می‌انداخت. ظاهراً این مسئله باعث می‌شد شک و تردید توأم با حسادتِ نفر بعدی تحریک شود.

سرتاسر ماه‌های تابستان را ایمری و فراگ پارکر هر هفته به مرکز گروه تئاتر می‌رفتند. بعد در هوای ملایم و لطیف شب‌های اوت، آرام و سلانه سلانه به خانه برمی‌گشتند، در امتداد خیابان‌های هین پین و نیکولیت، غرقِ رؤیاهای خویش، در دلِ جمع شاد و سرحال مردم. ایمری در شگفت بود که چطور مردم نمی‌فهمند که او پسری خاص است که در آینده به شکوه و جلال خواهد رسید، و وقتی جمعیت به سمت او برمی‌گشتند و نگاهشان در نگاه او گیره می‌خورد، او به چهره‌اش حالت‌هایی رمانتیک و عاشقانه می‌داد، و روی آسفالتِ خیابان چهاردهم انگار روی بالش‌های بادی می‌خرامید.

همیشه بعد از رفتن به بستر، درست از بیرون پنجره اتاقش صداهایی گنگ و مسحورکننده می‌شنید که به تدریج خاموش می‌شدند، و قبل از این‌که خوابش ببرد، به یکی از رؤیاهای محبوبِ بیداری‌اش فکر می‌کرد، رؤیای تبدیل شدن به یک بازیکن قوی خط میانی، یا آن یکی رؤیا در مورد هجوم ژاپن، که او در هنگامه آن به عنوان جوان‌ترین ژنرال دنیا، مورد تقدیر و ستایش قرار می‌گرفت. همیشه رؤیای شدن را می‌دید، نه بودن. این هم یکی از خصلت‌های تمام‌عیار ایمری بود.

مَرامِ خودستای جوان

قبل از این‌که به لیک جنیوا فرا خوانده شود، خجولانه، اما در ظاهر سرحال و شاد، با اولین شلوار بلند، کراوات ارغوانی‌رنگِ هماهنگ و یقه مدل «بلمونت» که لبه‌هایش کاملاً به همدیگر می‌رسید، جوراب‌های ارغوانی و دستمالی با حاشیه‌دوزی ارغوانی که از جیب بَغَلَش بیرون زده بود، در جمع ظاهر شده بود. اما از همه این‌ها مهم‌تر این بود که اولین فلسفه‌اش را پی‌ریزی کرده بود، مرام و مسلکی برای زندگی، که تقریباً دقیق‌ترین اسمی که می‌شد برایش انتخاب کرد، نوعی خودستاییِ اشراف‌گرایانه بود.

متوجه شده بود که مهم‌ترین علایقش با علایق شخصی دمدمی و متلون گره خورده که برای جلوگیری از گُم شدن گذشته‌اش، برچسب ایمری بلین به پیشانی‌اش زده بودند. ایمری خودش را جوانی خوش‌اقبال می‌دانست، آدمی با قابلیت کافی برای تبدیل شدن به خیر یا شرِّ مطلق. خودش را «شخصیتِ قوی» ای نمی‌دانست، بلکه به استعدادش (یادگیریِ کم و بیش سریع) و ذهنیتِ برترش (مطالعهٔ کلی کتاب‌های عمیق) تکیه داشت. از این‌که هرگز امکان نداشت در حوزه‌های مکانیک یا علم نابغه شود به خودش می‌بالید. اما راه رسیدن به هیچ جایگاه رفیع دیگری را به روی خودش بسته نمی‌دانست.

به لحاظ فیزیکی. — ایمری فکر می‌کرد بی‌نهایت جذّاب و خوش‌قیافه است. خودش را قهرمان یگانه‌تازِ عرصهٔ احتمالات و رقاصی چابک قلمداد می‌کرد. به لحاظ اجتماعی. — شاید در این ارتباط، وضعیت او بیش از همهٔ موارد دیگر خطرناک بود. خودش را صاحبِ شخصیتی عالی، جذّاب، افسونگر، باطمینان و قادر به تسلط یافتن بر تمام مردان هم‌عصر، و مسحور کردن تمام زنان می‌دانست.